



از هر صنف علاقمند بلکه ارادت‌مندم، فعلاً همین و بدرود.
مفتون امینی / تیر ماه ۸۲ / تهران

گویه

عاطفه جان
آن بهار که زود آمد و زود رفت
همه اش خامی بود
و این پاییز که درنگ نمود
همه اش پختگی

پاییز
که با سخن نیمه سبز و سکوت زرد
فرارسید
حرف های دیگری داشت
او بیش از آنکه خاطره ها را بیاریاد
تجربه ها را می پیراست

بهار، سوالی نمی کرد
اما جوابهای سیزی می داد
پاییز، پرسش و پاسخ را با هم داشت
و هر دو را طایلی ...

سرایه

دست از مس وجود ...
زمانه از ورق گل ...

باغی که سرو داشت برای تو
و سبب داشت برای من
اینک بجای آنها
یک داربست انگور

و، ما میان تردیدیم
که، خوشه، خوشه، امروز
یا
جرعه، جرعه، فردا

هی!
وقتی که می شود همه حرفی گفت
پس، ای رفیق
یک نقطه پای آنچه که میگفتی
و دیگر، هیچ ...

یا یک جای دیگر همه چیز میهم است اما میدانم که دگر نمی توانم بمانم به دخترکم فکری می کنم دوباره دلم به درد می آید او خنثی کنی - الا حس شنوایی - آوازشان با ملحفه های تا شدهی توی کمد و ... به دستهای نگاه می کنم هنوز هم با ورم نمی شود...!! توی حیاط دخترکم دارد می دود و یک چیزی را د نبال می کند سبک و با نشاط بدون هیچ دغدغه خاطر می مثل یک قاصدک سوار بر نسیم سرم را به پنجره نزدیگتر می کنم سر به سر پروانه ها گذاشته پروانه ها هم تن به بازی داده اند گاهی در اطراف چند بته

پروانه را روی برانکارد می گذارند. فنداق پیچ شده لای یکی از ملحفه هایی که خودش با سلیقه کامل توی کمد روی هم چیده بود. شسته و اطو کرده و تا نخورده، با گلهای صورتی بزرگ همیشه توی حرفهایش می گفت که وقتی همزمان به خانه ی آدم می آید چشمهایش فقط دنبال رختخواب صاحبخانه است که تمیز باشد میگفت آبروی خانه همین ملحفه های تمیز است. یکی از مامورها به دیگری چیزی می گوید صدایش را اصلا نمی شنوم حتما باید گفته باشد که یک ملحفه کفایت نمی کند. دوستش یکی

در فصلنامه « ادبیات داستانی » و « سرش جوان » و نشریات محلی گیلان و قزوین و چند داستان ترجمه و ... همین . در ضمن مسئول بخش داستان نشریه « نامه قزوین » هم بوده ام . متاهل . دارای دو فرزند و عاشق ...

وسوسه های اردیبهشت

گل ناز خود روی باغچه گاهی همپای قدم های کوچک و بازیگوش دخترکم می آید در امواج موهایی سیاهش که پروانه وار می رقصند و می دود و ... پروانه برای چند ثانیه از آسبیزخانه بیرون می آید یک جمله کوتاه می گوید و دوباره غیب می شود : تلفن صدای زنگ زدنش رو نمی شنوی...؟؟؟ با آن دستکش های لاستیکی که روی صورتش گرفته و پیشبند و نگاه جدی اش شبیه به یک جراح با سابقه شده است. دو شاخه تلفن را بیرون می کشم داشتم چیزی می نوشتم قلم را به دست می گیرم و ادامه می دهم. کسی حرفی هم که نزنم حتی به تقویم و تاریخ روزنامه ها هم که نگاهی نیندازم اردیبهشت ماه را با تمام وجود حس می کنم این روزها چشمهایم را می بندم و فقط نفس های عمیق می کشم از اولین ثانیه های شروع صبح تا نیمه های شب تا اینکه ناخواسته به خواب بروم وقتی خانه هستم وسوسه های دست نیافته هجوم می آورند. توی مسیر شاخه های یاس که از دیوار خانه ها آویزانند و محل کارم هم شکوفه های سنجید دوره ام میکنند. خیلی غیر منتظره است همه چیز مثل این می ماند ماه ها در یک جای در و پیکر بسته ای زندانی باشی و یک باره بالای سرت دروازه ای باز شود و دریا بی از شهید گلهای را روی آسمانت خالی کنند تا به خودت بیایی می بینی غرق شدای غرق که نه شاید بشود گفت مست از خود بیخود - دیوانه - شیدا... باز هم صدای پروانه - این بار بیرون نمی آید و همانجا ای توی آسبیزخانه با صدای بلند می پرسد: کی بود...؟ میگویم کنی - کنی بود...!! : خوب معلومه دیگه - تلفن رو می گم آقای نوبل د بیات... می گویم: کسی نبود - مزاحم تلفنی - یا یکی دیگه - قطع کرد ... شروع می کند به حرف زدن در باره تلفن هایی که وقت و بی وقت زده می شود و احتمالاتی که می دهد - بعد راجع به تلفن های مشابهی که به فامیل زده اند و چیزهایی که پیش آمده و خیلی چیزهای دیگر - دوباره ادامه می دهم... و اما اردیبهشت - شاخه های یاس - شکوفه های سنجید و آواز پرنده ها - راستی این یکی دیگر از معجزه های اردیبهشت ماه است - همین

علی قانع ، متولد دوبردار زیتون ۱۳۴۰ داستان نویسی، یک مجموعه داستان کوتاه بنام «وسوسه های اردیبهشت» در نشر دانشستان زیر چاپ دارم . یکبار جزو برگزیدگان داستان ماهنامه عصر پنجشنبه شیراز بوده ام . چند کار



دیگر بر می دارد و روی پروانه می کشد ملحفه را با دو دست توی هوا تکان می دهد و بازی می کند و صاف و مرتب روی بدن او می اندازد همزمان بوی پودر لباسشویی توی اتاق می پیچد. چند جای ملحفه در جا نخیس می شود. خیس روی پارچه گل بته های بزرگ ملحفه را که رنگ صورتی ملایمی دارد به قرمز جگری و لاج بر می گرداند مامور توی بیسیم چیزی می گوید حتما باید گفته باشد که بیابند پروانه را ببرند باز هم صدایش را نمی شنوم صدای هیچکدامشان را نمی شنوم نه آنها و نه آدمهایی که پشت در اپارتمان جمع شده اند. دهانشان می چنبد و با چشمهای مضطرب نگاه می کنند آنها هم حتما باید چیزهایی گفته باشند با اینکه بعدا بگویند. یکی شان دخترکم را بغل گرفته و آرامش می کند موهایش توی صورت خیسش پخش شده رطوبت اشکها موهایی سیاهش را چند شاخه کرده و به گونه های چسبانده است. گریه اش دلم را زیر و رو می کند اما صدای شیون و زاری اش را اصلا نمی شنوم فقط حس می کنم توی قلبم توی ذهنم حتی وقتی که نگاهم را از او بر می دارم وقتی لا بلای جمعیت گم می شود باز هم صدای گریه کردنش توی مغزم زنگ می زند با خود فکر می کنم این همه هیاهو می تواند چقدر ساده تمام شود انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد مثل یک ساعت پیش مثل د پروازم یا روزهای قبل فقط چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. همسایه ها و بقیه آدمها که بیرون ایستاده اند سرشان را با حیرت تکان می دهند و به خانه هایشان بر میگردند مامورها بیسیم ها را خاموش می کنند بعد سوار ماشین های شونند و می روند پروانه را می برند بیچیده در ملحفه با گل بته های سرخ زنگ و لاج و یقینا من هم باید بروم همراه پروانه همراه مامورها!

در فصلنامه « ادبیات داستانی » و « سرش جوان » و نشریات محلی گیلان و قزوین و چند داستان ترجمه و ... همین . در ضمن مسئول بخش داستان نشریه « نامه قزوین » هم بوده ام . متاهل . دارای دو فرزند و عاشق ...

آواز خواندن پرنده ها را می گویم - با چشمهای بسته هم می توان فهمید که بهار به نیمه رسیده است - کفایت تمام حس ها را خنثی کنی - الا حس شنوایی - آوازشان با ماههای دیگر سال فرق می کند - بعد می بینی یک جور با این سبیل معطر همخوانی دارد - نغمه های شادبانی را به تمام حس می کنی - نوای عاشقی هایشان را اما موسیقی پرندگان تابستان عطش دارد - طلب سایه های بعد از ظهر را میکند - گاهی هم مثل پرنده های پاییزی خوان صداشان به خستگی می زند و هر چه ماه ها رد می شوند پرنده ها هم غمگین تر می خوانند - هیچوقت دل به آهنگ پرندگان شاخه های برفی نمی دهم - یعنی پاتقش را ندارم : خوب نظرت چیه...!! شستشو طرف ها تمام شده - آب دستهایش را با لبه های پیراهنش خشک می کند و منتظر جواب می ماند - همین که حاج و واج نگاهش می کنم می فهمد که حواسم به او و به حرفهایش نبوده است - نفسش را با غیض بیرون می دهد و می رود. تا بیایم دست به قلم شوم دوباره ظاهر می شود - دست های دخترکم را هم گرفته و دنبال خود می کشد - هر دو لباس پوشیده و آماده - هنوز در فکر نوشته ناتمامم هستم - چیزهایی می گوید نمی شنوم - حتما باید گفته باشد که می روند تا سر خیابان یا پارک تا هوایی تازه می کوید و می روند... پروانه سینی چای را روی میز می گذارد آنجایی که من نشسته ام - بعد کنترل را بر میدارد و تلویزیون را روشن می کند - برنامه آشپزی - لیوان که به لیسها می رسد بلا فاصله دهانم می سوزد و سرم را بیس می کشم - به خودم می آیم می گوید: ...چه خبرت... حتما اینجا نبودی باز هم - دوباره سرر یز شده بود - داشت تراوش می کرد باز... نه... و خندید... قلم و کاغذ را بر میدارد و دقیق تر می شود - خوراکی رولت گوشت - مواد لازم گوشت بی استخوان - روغن و پیاز و ... سوال می کنم: چی...؟! او هم همین را جواب می دهد : چی...چی...؟! دویسماره می پرسم: چی رو می گیتی...؟! می گویم: شعر و شعر - نبوغت - چه می دونم چیزهایی که می نویسی - اصلا ولش کن... حبه قند لای دندانهاش خرد می شود - یکی دو جرعه چای با عجله سر می کشد و صدای تلویزیون را بلند تر می کند پیاز را تفت می دهم و به سس گوجه ای که قبلا آماده شده اضافه می کنیم... بلند می شوم و می روم - توی اتاق خواب بساط خیاطی می آید - تقریباً همه جای اتاق انبوهی از پارچه های ملحفه ای غرق در گل های بی جان - بی رنگ - بی بو - دخترکم عروسکش را بغل گرفته و روی تخت خوابش برده - د ستن به موهایش می کشم که روی گل بته های پارچه ها پهن شده بعد هم یک بوسه از چشمهای سیاه خواب آلودش از قفسه ی کتابها یکی را بر میدارم - قلم و دفتر داشتم را هم همینطور - می گویم: همیشه اینجا رو به کم مرتب کنی - حداقل به جایی که بشه نشست... صدایم را نمی شنود - برنامه آشپزی هنوز ادامه دارد .

ادامه داستان در صفحه ۱۴

نیامده.
در بندر آبی چشمانت
برف در تابستان می آید.
کشتی هایی با بار فیروزه
که دریا را در خود غرق می سازند
بی آن که خود غرق شوند.

در بندر آبی چشمانت
پنجره ای گشوده به دریا،
و پرنده هایی در دوردست
به جستجوی سرزمین های به دنیا

ای کاش، ای کاش دریاوردی بوم
ای کاش قایقی داشتم
تا هر شامگاه در بندر آبی چشمانت
بادبان برافروزم.

در بندر آبی چشمانت
بر صخره های پراکنده می دوم چون
کودکی
عطر دریا را به درون می کشم



در بندر آبی چشمانت...